

فصل ۱

استلا

با انگشتم زمینه‌ی نقاشی خواهرم را دنبال می‌کنم،
ریه‌هایی که از دریایی گل ساخته شده‌اند.

گلبرگ‌های صورتی کم‌رنگ، سفیدِ خالص و حتی
آبی خوش‌رنگی که از هر لبه‌ی دوقلوهای

بیضی‌شکل در پس‌زمینه بیرون زده‌اند و هر کدام
به‌نوعی منحصر به فردند، طراوتی دارند که انگار تا
ابد شکوفا خواهند ماند. برخی از گل‌ها هنوز

شکوفا نشده‌اند و می‌توانم وعده‌ی زندگی را که

بی‌صبرانه منتظر سربرآوردن از لابه‌لای آن

غنچه‌های کوچک است، زیر فشار انگشتانم

احساس کنم. آن‌ها را بسیار دوست دارم.

همیشه از خودم می‌پرسم داشتن ریه‌هایی به این

سالمی چه حسی خواهد داشت، این‌طور زنده.

نفس عمیقی می‌کشم و احساس می‌کنم هوا برای

ورود به بدنم و خروج از آن، سخت می‌جنگد.

با لغزیدن روی آخرین گلبرگِ آخرین گل، دستم
پایین می‌افتد و انگشتانم در پس‌زمینه‌ای از
ستارگان کشیده می‌شوند؛ نورهای سوزنی‌شکلی
که آبی برای ترسیم ابدیت نقاشی کرده بود. گلویم
را صاف می‌کنم و دستم را دراز می‌کنم و کمی
خم می‌شوم که عکس دونفری‌مان را از کنار تخت
بردارم. لبخندهای مشابه‌مان از زیر شال‌های
ضخیمِ پشمی بیرون زده است و چراغانی‌های
تعطیلات در پارکِ انتهای خیابان بالای سرمان
سوسو می‌زنند؛ درست مانند ستاره‌های داخل
نقاشی‌اش.

یک چیز جادویی درون آن عکس وجود داشت:
درخشش ملایم تیرهای برق داخل پارک، برف
سفیدی که به شاخه‌های درختان چنگ زده است
و سکون آرام همه‌ی آن‌ها. سال گذشته برای
این که بتوانیم این عکس را بگیریم، تقریباً داشتیم
یخ می‌زدیم؛ اما این رسم همیشگی ما بود. من و

آبی شجاعانه سرما را به جان می‌خریدیم تا بتوانیم
باهم برای دیدن چراغانی‌های تعطیلات برویم.
این عکس همیشه مرا به یاد آن احساس می‌اندازد.
احساس ماجراجویی کردن با خواهرم، دونفری،
درحالی که دنیا مانند کتابی باز زیر پای مان گسترده
است.

پونزی برمی‌دارم و عکس را کنار نقاشی به دیوار
می‌زنم. سپس روی تخت می‌نشینم و مداد و
دفترچه‌ی جیبی‌ام را از روی پاتختی برمی‌دارم.
نگاهم در لیست بلندبالای وظایفی که صبح برای
خودم نوشته بودم پایین می‌رود. لیست با «۱:
تهیه‌ی لیست وظایف» شروع می‌شود که
به‌نشانه‌ی رضایت روی آن خطی کشیده‌ام، و به
«۲۲: تفکر درباره‌ی آخرت» ختم می‌شود.

شماره‌ی ۲۲ احتمالاً کمی برای یک بعدازظهر
جمعه زیادازحد بود؛ اما الان حداقل می‌توانم
شماره‌ی ۱۷ را خط بزنم: «دیوارها را تزیین کن.»
نگاهی به اطراف اتاق که پیش از این لخت و

بی‌روح بود می‌اندازم. من بیش‌تر صبح را صرف این کردم که دوباره آن‌را مطابق سلیقه‌ی خودم تزیین کنم؛ دیوارهایی که حالا با کارهای هنریِ آبی که طی سال‌ها به من داده بود تزیین شده‌اند، خرده‌هایی از رنگ و زندگی که از دیوارهای سفید بیمارستانی بیرون می‌زنند و هر کدام محصول یکی از سفرهایم به بیمارستان‌اند:

من با یک سرُم در دستم و کیفی که دارد از زیادی پروانه‌ها در ابعاد و رنگ‌ها و شکل‌های مختلف منفجر می‌شود، من با یک کانولای بینی که لوله‌اش طوری تاب خورده است که علامت بی‌نهایت را نشان می‌دهد، من با نبولایزر و بخاری که از آن بیرون می‌زند و هاله‌ی ابرمانندی تشکیل داده، و ظریف‌ترین آن‌ها، گردبادی محو از ستارگان که اولین باری که به این جا آمدم برایم کشید.

مانند کارهای بعدی‌اش بی‌عیب و نقص نیست؛ اما یک‌جورهایی باعث می‌شود آن‌را بیش‌تر دوست

داشته باشم و درست پایین تمام این طراوت و شادابی، انبوه تجهیزات پزشکی من قرار دارد. تجهیزاتم درست کنار آن صندلی بیمارستانی‌ای گذاشته شده که با چرم مصنوعی سبزرنگ زشتی پوشیده است. این استاندارد همه‌ی اتاق‌های این‌جا در بیمارستان سینت گریس ۱ است. به پایه‌ی سرمِ خالی‌ام نگاهی می‌اندازم و می‌دانم که اولین دور از نوبت‌های آنتی‌بیوتیک من طی یک ماه آینده دقیقاً یک ساعت و نه دقیقه‌ی دیگر شروع خواهد شد. خوش‌به‌حال من!

صدایی از بیرونِ اتاقم می‌گوید: «این جاست!» به در نگاه می‌کنم که به آرامی و با صدای غرغر باز می‌شود و دو چهره‌ی آشنا از لای آن پدیدار می‌شوند. کامیلا و میا در یک دهه‌ی گذشته، یک‌میلیون بار مرا این‌جا ملاقات کرده‌اند؛ ولی هنوز هم نمی‌توانند بدون این که از تک‌تک آدم‌های درون ساختمان آدرس بپرسند، راه‌شان را از لابی به اتاق من پیدا کنند.